



## پیغام عشق

قسمت دویست و شصت و ششم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۵۹ غزل ۱۴۳ دیوان شمس مولانا

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را  
گفتمش: خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

مرکز ما همان ستاره‌ای ست که درون ما را به زندگی نشان می‌دهد. این لحظه ما با مرکز عدم و فضاگشایی آمادگی خود را برای خدمت به زندگی نشان می‌دهیم که خیر و برکت را هم برای خودمان و هم برای همه موجودات عالم در پی خواهد داشت؛ همچنین با ستیزه و مقاومت و فضا‌بندی درد را در خود ایجاد می‌کنیم و این درد و هیجانات مخرب را به دیگران هم سرایت می‌دهیم. پس مرکز ما مانند آینه‌ای، هم درون ما را به زندگی نشان می‌دهد و هم در قالب وضعیت‌ها در بیرون به دیگران بازتاب درونمان را نشان می‌دهد.



این لحظه ما هر کاری که می‌خواهیم انجام دهیم باید در ابتدا از خود پرسیم آیا انگیزه ما بزرگ کردن من ذهنی‌ست؟ یا اینکه با تسلیم و آرامش و انصاف آن کاری را می‌کنیم که زندگی از ما می‌خواهد که گاهی اوقات نتیجه موقتی و ظاهری عمل ما حتی به ضرر من ذهنی خودمان و وضعیت‌های بیرونی ماست اما در ادامه بهترین نتایج را برای ما به بار خواهد آورد. حضور و رسیدن به حضور حالتی خاص یا یک حال و هوای خیالاتی و توهمی نیست.

دفتر اول مثنوی مولانا، بیت ۲۴۷۵

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی  
زان توهم گنج را گم می‌کنی

حضور اسمش روی خودش است؛ همین حالت تسلیم ما برای حضور خداوند در لحظه‌ها و استفاده از برکات آن است. اینکه ما هر لحظه ناظر بر کار ذهن باشیم و آن جنبه خدائیت در ما بیدار باشد، ذهن را تماشا کند و انگیزه افکار و اعمالش را از او سوال کند، این همان حالتی از برقرار شدن حضور در ماست.

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر  
 کاو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینه خود باز کردم، زخمها بنمودمش  
 گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را

این لحظه ما بعد از واکنشی هیجانی و دردآلود به اتفاق این لحظه و پشیمانی بعد از آن و آگاهی از اینکه از جنس همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آنها نیستیم اما در حال حاضر توان فضاگشایی و پذیرش در ما تضعیف شده است به زندگی پیغامی می‌فرستیم. اینکه خداوندا توانایی پذیرش و فضاگشایی را عطا کن که تو سنگهای سخت و بی روح را تبدیل به گوهر ناب می‌کنی؛ خداوندا توانایی سکون و ثبات و گسترش مرکز عدم در درون سینه امتداد خویش را به او بازگردان. سینه‌ای که از دردهای حاصل از فکرهای پیوسته به چیزهای این جهان زخمی‌ست؛ زخم‌هایی که با رفتن با این فکرها به گذشته و آینده تازه و خون‌آلود نگه داشته شده است. خدایا این دردها را بشوی و با خود ببر و مرکزمان را پاک و گشوده گردان، ای که شفای دل بیمار معجزه کن فکان قدرتمند توست. هر چه کردیم حاصلش این مرکز همانیده و مسائل و موانع و مشکلات پیچیده بود؛ خرد و قدرت را دوی این دل زخمی و بیمارمان کن.



سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود  
 طفل خُسپد، چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه‌ش وارهان  
 ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

خدایا چقدر به دنبال شادی و هویت در چیزهای آفل این جهان گشتیم تا دلمان آرام شود اما نشد چرا که تشویش این دل بی‌قرار با جذب و عنایت تو آرام و خاموش می‌شود. این حضور نابالغ و گریان را به آرامش برسان و این دل بی‌چاره و گرفتار در دامِ همانیدگی‌ها را به یک دم چاره کن.

شاید این مصرع را به صورت سؤالی هم بخوانیم بد نباشد:

طفل خُسپد، چون بجنباند کسی گهواره را؟

یعنی پس از مدتی که زندگی روی ما کار کرد و من ذهنی ما را آرام کرد، چرا باید دوباره با خواستنیهای بی‌ضرورت و نیاز او را بیدار کنیم؟ درست مانند کودکی که روی پا یا آغوشمان با تکان دادن خوابش کرده‌ایم باید او را آرام روی زمین بگذاریم تا بیدار نشود، من ذهنی و همانیدگی‌ها را بدون ادعا و در سکوت پایین بگذاریم.

شهرِ وصلت بوده است آخر ز اول جای دل  
چند داری در غریبی این دلِ آواره را؟

من خُمُش کردم ولیکن از پی دفعِ خُمار  
ساقیِ عشاق! گردانِ نرگسِ خُماره را

ای خدا مرکز عدم از ابتدا با ما بوده است و ما شهر به شهر در غربت و غریبی و فراق آواره گشته‌ایم؛ آب با ما بوده و سال‌ها تشنه لبان در پی چشمه بوده‌ایم. قصد کرده‌ایم که خاموش شویم و ذهنمان ساکت شود اما هنوز به صورت کامل تسلیم امر تو نشده‌ایم. ای ساقی دل‌های عاشق، برکات زنده کننده‌ات را بر مرکز غمزده و پریشانمان بباران و زبانِ دادگر و حق‌گویت را طنین اندازِ موسیقیِ عشق در هر لحظه‌مان بگردان.

-ارادتمند شما، حسام مازندران-



خانم دیبا از تهران





به نام خدا

از دفتر چهارم مثنوی: قصه ی عطاری که سنگ ترازوی او گل بود و دزدیدن مشتری گل خواری از آن گل.

پیش عطاری یکی گل خوار رفت  
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵-

گفت گل سنگ ترازوی من است  
گر تو را میل شکر بخردن است

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷-

گفت با خود پیش آنکه گل خور است  
سنگ چه بود گل نکوتر از زر است

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۹-

عطار به مشتری می گوید: سنگ ترازوی من از جنس گل است؛ مشتری که عادت به گل خوردن داشت، با کمال میل می گوید هیچ عیبی ندارد و حتی خوشحال هم می شود و نمی فهمد که اگر گل بخورد، سنگ ترازو، از شکرش کم می شود.

گل خواری در اینجا نماد انسانهایی است که توجه زنده ی زندگی را که حضور است، می دزدند و به ذهن می برند و به فرم، جسم و گل همانیدگی تبدیل می کنند و مرتب با رنجیدن، قهر کردن، توقع داشتن، از سنگ ترازوی زندگی که از جنس گل است می خورند. و عطار که در اینجا نماد زندگیست، شاهد گل خواری مشتری و ما انسانها است.

رویش آن سو بود گل خور ناشکفت  
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۷ -

ترس ترسان که نباید ناگهان  
چشم او بر من فتد از امتحان

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۸ -

عطار که عمداً خودش را به ندیدن می زد و آوردن شکر را به تأخیر می انداخت، دید گل خوار با حریصی تمام  
گل ها را یواشکی می دزدد و می خورد و نگران این است که نکند عطار مرا ببیند و یا امتحان کند؟!

اینجا مولانا اشاره می کند که ما انسانها به نوعی می دانیم که در حرص و ترس و شکم خوارگی، حد را  
گذرانده ایم و حتی می دانیم که اگر شکر زندگی به ما کم برسد، از روی حرص خودمان است.



از ترازو کم گنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی من روشنم

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰ -

دید عطار آن و، خود مشغول کرد  
که فزون تر دزد، هین ای روی زرد

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳۹ -

گر بدزدی، وز گل من می بری  
رو که هم از پهلوی خود می خوری

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۰ -

تو همی ترسی ز من، لیک از خری  
من همی ترسم که تو کمتر خوری

—مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۱—

عطار، مشتری را می دید و می گفت: حالا که می خواهی گل بدزدی، بدزد! برای همین رویت زرد است. خدا و زندگی که در اینجا عطار است، می گوید نعمت‌هایم را من همیشه برای تو مهیا کرده ام ولی با حرص و طمع به گل خواری از همانیدگی هایت عادت کرده ای و برای همین رویت زرد است، مقاومت می کنی، درد داری، دعوا می کنی، و همیشه بیماری. در واقع ما زندگی را خودمان از پهلوی خودمان می دزدیم و در این دزدی چیزی جز ترس عایدمان نمی شود ولی خدا، همیشه منتظر ماست و می خواهد ما کمتر گل خواری کنیم.

در دفتر دوم مثنوی، مولانا می گوید:

مُشتری من خدای است او مرا  
می کشد بالا که الله اشتری

—مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۳۸—

زندگی می گوید: مشتری واقعی که به او شکر زندگی بدهم، کسی است که گل خوار نباشد و با ذات پرهیز، خودش را به سوی «الله اشتری» که خداست، بالا بکشد.



خونبهای من جمال ذوالجلال  
خونبهای خود خورم کسبِ حلال

—مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۳۹—

بهترین و حلال ترین کسب دنیا، ریختن خون همانیدگی هایمان است، که اگر خون بهای من ذهنی مان را بدهیم جمال خدا را می بینیم و نور ذوالجلال، از طریق ما به جهان هستی می تابد.

این خریداران مفلس را بهل  
چه خریداری کند یک مشت گل؟

—مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۰—

از خودمان پرسیم در این دنیا خریدار چه هستیم؟ گل می خریم؟ گل می خوریم؟ با گل ها بازی می کنیم؟  
زندگی، ما را از هر جنسی که هستیم به سوی همان جنس می برد.

گل مخور، گل را مخر، گل را مَجو  
زآنکه گل خوار است دایم زرد رو

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۱–

اگر به دنبال زندگی خواستن از همانیدگی هایمان باشیم، گل خواری است و به درد و مریضی دچار می شویم.

دل بخور تا دایماً باشی جوان  
از تجلی چهره ات چون ارغوان

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۲–

پس به دنبال دلی باشیم که با پرهیز، قوت اصلی بشر را که نور خدا است بخورد و از چهره ارغوانی اش نور خدا را بیابد.

قوت اصلی بشر نور خداست  
قوت حیوانی مر او را ناسزااست

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳–

با سپاس از برنامه ی گنج حضور،  
دیبا از کرج





خانم سوزان از شیراز



سلام به مولانای جان، سلام به استاد معنوی جناب آقای شهبازی و سلام به تک تک اعضای محترم گنج حضور، سلام به کودکان، نوجوانان و جوانان عشق. دست تک تکتان را می بوسم و از خداوند به خاطر وجود شما عزیزان، شکر گزار هستم.

مهمترین کار در پیشرفت معنوی، تعهد به فضای گشوده شده است در هر لحظه.

پس بنه بر جای هر دم را عوض  
تا زوالسجد واقترَب یابی غرض

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷-

اما رسیدن و حس این فضا در ابتدا، مستلزم رعایت قانون «انصتوا» می باشد، یعنی خاموشی کامل ذهن. برای خاموشی ذهن، باید به خود بگوییم این ذهن که اینقدر خوب و بد می کند و خود را عقل کل می پندارد، چه کمکی جز مسأله سازی و دشمن سازی و دردسر ساخته؟! در این مدت با قضاوت و مقاومت، بیشتر و بیشتر در جهنم افسانه ی من ذهنی فرو رفتیم.

پس طبق داستان مجنون و ناقه از دفتر چهارم، که مجنون از روی ناقه خود را پرت کرد و به کلی از ناقه قطع امید کرد، ما نیز باید ذهن خود را کاملاً تعطیل کنیم و بدانیم این ذهن، هیچگونه علمی در مقابل خرد کل ندارد. با این کار و خاموشی ذهن، این فضای گشوده شده خودش را به صورت آرامش، زیر افکار و شادایی که هیچ ارتباطی به اتفاقات بیرونی و همانیدگی‌ها ندارد، نشان می‌دهد. این فضا خودش را با رضای کامل و شکر نشان می‌دهد. با بی میلی به قرار دادن چیزی از بیرون در مرکز نشان می‌دهد. منتهی ما در این راه نباید پندار کمال داشته باشیم، چرا که طبق فرمایش مولانا، گاهی با تیز، حاضر و ناظر بودن به ذهن، این تعهد شکسته می‌شود.

گفتم که عهد بستم وز عهد بد پرستم  
گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم

-دیوان شمس، غزل ۱۶۸۶-



چرا که تمام این تغییرات به دست زندگی است و طبق قانون غیرت، زمانی که در مرکز، هیچ همانیدگی نباشد این عهد شکسته نخواهد شد. ما با ابزار صبر و شکری که در اثر دادن دست دوستی و پذیرش به زندگی و اتفاق لحظه هست، در بیشتر گشودن این فضا متعهد می شویم. اتفاقات در هر لحظه، کمکی است برای کار روی خود با باز کردن فضا. سنجیدن پیشرفت ما برای خودمان، با تعهد به نگه داشتن این فضا می باشد.

آیتی تو و طالب آیت  
به ز آیت طلب، خود آیت نیست

-دیوان شمس غزل ۴۹۹-

قول و فعل ما در بیرون، نشانه ی این تعهد است.

این گواهی چیست؟ اظهار نهمان  
خواه قول و، خواه فعل و، غیر آن

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶-

مداومت و تکرار، در برقراری این تعهد، سرعت تبدیل را بالا می برد. تعهد در گشوده ماندن این فضا، مستلزم تمرکز صد در صد روی خودمان هست. ما به هیچ عنوان نباید روی دیگران تمرکز کنیم و قصد درست کردن و نصیحت کردن آن ها را داشته باشیم.

هیچ راعی مشو رعیت شو  
راعیی جز سد رعایت نیست

-دیوان شمس غزل ۴۹۹-

بلند شدن به صورت هر واکنش مانند خشم، ترس، رنجش، نشانه ای از آن ایراد در ماست. پذیرش و قبول این امر و به عمل در آوردن آن، که هر ایرادی که در بقیه می بینیم، در خودمان هست، سکوی پرتاب می باشد. به محض دیدن هر ایرادی در بقیه و بلند شدن، من ذهنی را خنثی کرده و آن عیب را در خود جستجو می کنیم و می اندازیم.

ای بدیده عکس بد بر روی عم  
عکس خال تست آن، از عم مرم

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۷-

دوستدار همگی، سوزان از شیراز





خانم سرور از شیراز



به نام خدا  
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.  
برنامه ی ۸۶۰، غزل ۱۳۰۵

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف  
جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

ای مرکز عدم، که مقصود و منظور تمام عبادات و پرستش هایی. با رفتن و ماندن در ذهن، چون جغد شوم و نامبارک شده بودم که فضا را گشودم و قرار یافتم.

پیشه ندارم جزین، کار ندارم جزین  
چون فلکم، روز و شب پیشه و کارم طواف

با گشودن آسمان درونم و حرکت از شب سیاه ذهن، به نور و روشنایی صبح حضور، در بهترین حال و بهترین کارم.

بهترین ازین یار کیست؟ خوش تر ازین کار چیست؟  
پیش بت من سجود، گرد نگارم طواف

با تسلیم و فضاگشایی در هر لحظه، در محضر زندگی اعلام بندگی می کنم. چه حالی از این خوشتر و چه کاری از این بهتر؟!

رخت کشیدم به حج، تا کنم آنجا قرار  
برد عرب رخت من، برد قرارم طواف

عشق تو را ای زندگی، با ذهن در چیزها جستجو می کردم، تا طفل دلم را آرام سازم و از حضور در لحظه ی حال غافل بودم. این شد که تمام سرمایه ی من که همان حضور و فضاگشایی بود، توسط ذهن ربوده شد، تا آنگاه که دوباره مرکز را عدم کردم و دلم قرار و سکون گرفت.



تشنه چه بیند به خواب؟ چشمه و حوض و سبو  
تشنه وصل توأم کی بگذارم طواف

مشتاق وصل دوباره با تو بودم، اما به اشتباه، با چیزها هم هویت شده و به خواب ذهن فرو رفتم. پس آیا زمان آن نرسیده که به حقیقت، ازین خواب برخیزم، تجدید پیمان کنم و گرد حضور تو طواف کنم؟!

چونکه برآرم سجود، باز رهم از وجود  
کعبه شفیعم شود، چون که گزارم طواف

من که امتداد تو بوده و روزی با مرکز عدم، با تو قرار بسته بودم، پس از آمدن به این جهان، گرفتار و دربند چیزها شدم. اما با گشودن فضا، تسلیم و مددهای پی در پی تو، که با قضا و کن فکانت در کار است، دوباره همان اصل خود را تجربه کردم و گرد رخ زیبای تو گشتم.

حاجی عاقل طواف چند کند؟ هفت هفت  
حاجی دیوانه ام، من نشمارم طواف

برای اتصال دوباره با مرکز عدم، باید از بند ظاهر و هر آنچه از عقل ذهن می آید، می گریختم و خط کش ذهن را می شکستم. این گونه می توانستم حاجی واقعی شوم و گرد رخ زیبای تو احرام بندم و طواف کنم.

گفتم گل را که خار کیست؟ ز پیشش بران  
گفت: بسی کرد او گردِ عذارم طواف

از دست ذهن به تنگ آمده و شکایت به زندگی بردم که این همه، درد و رنج برخاسته از ذهن چرا؟! با گشودن فضا، صدای زندگی در گوشم پیچید که دست از این دوئی بردار. جز مرکز عدم، همه چیز توهم است و پیش تر ازین، پیمان الست را با تو بستم و تو بلی گویان با جوش و خروش، گرد شمع حضورم چون پروانه گشتی و جانفشانی کردی.



گفت به آتش هوا: دود نه در خورد توست  
گفت: بهل تا کند گردِ شرارم طواف

با هشیاری جسمی و عقل جزوی ذهن، به خود می گفتم که تو در خور و لایق این همه دود سیاه همانیدگی ها نیستی. تو از جنس بی نهایت و ابدیت خداوند هستی، که ناگهان، در اثر فضای گشوده شده، ندایی به جانم رسید که خموش باش! در میان مباش! چرا که تجربه ی حضور، بسیار فراتر از کلمات و جملات است و تا تبدیل نشوی، به این مهم دست نمی یابی، پس خاموش باش تا نور من، تو را درر بایدا!

عشق مرا می ستود کاو همه شب همچو ماه  
بر سر و رو می کند گردِ غبارم طواف

با رفتن به خواب ذهن و همانیده شدن با چیزها، گوهر وجودم پنهان شده، اما خداوند هر لحظه با قضا و کن فکان خود، منتظر بود تا مرا متوجه این مهم، گرداند و کمک کند تا این گوهر گرانقدر را، از زیر همانیدگی ها بیرون کشم و خود را جانی دوباره بخشم.



همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود  
همچو قذح می کند گرد خمارم طواف

آنگاه که فضا را گشوده و تسلیم فرمان تو باشم، تمامی کائنات، مرا سجده می کنند و منتظر، تا از این شراب در جامشان بریزم!

خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید  
طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف

شگفتا! همانگونه که من مشتاق توأم، تو نیز مشتاق و در شکار منی و عجب از جانی که شکار می کند و خود شکار می شود!

چار طبیعت چو چار گردن حمال دان  
همچو جنازه مباح بر سر چارم فلک

خداوند چهار بعد یعنی جسم، جان، هیجان و فکر را در خدمت گماشت، تا با اتصال به مرکز عدم، بر آنان سوار شوم و به کار گیرمشان. افسوس که با همانیده شدن با چیزها، چون مرده ای شدم که هر کدام از آنها، با تغییرات خود، مرا به سوئی می کشند!

هست اثرهای یار در دمن این دیار  
ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

از زمانی که به صورت امتداد هشیاری وارد جهان شده و با چیزها همانیده گشتم، در همه چیز و همه جا، آثار خداوند بود و هر کدام با زبان خود، می گفت: من أفلم، رو به سوی فضای یکتایی کن، نشانی از زندگی بجو، اما من همچنان در خواب ذهن نوک انگشت را می دیدم و از دیدن ماه حضور در پرده.

عاشق مات ویم تا ببرد رخت من  
ورنه نبودی چنین گردِ خمارم طواف

می خواهم در بازی دوسویه با زندگی، تمام همانیدگی ها را ببازم و بیندازم تا مات رخ زیبای زندگی شوم و  
جذبه ی او مرا برباید!

سرو بلندم که من، سبز و خوشم در خزان  
نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف

من نشان زندگی دارم. چون او راست قامت، بلند، بی نهایت و ابدیتم، پس برگ همانیدگی ها را به دست خزان  
کن فکان خداوند می سپارم، تا بهار حضور را به تماشا بنشینم و در این راه، دم نخواهم زد و به جوش و خروش  
نخواهم آمد که فقط طالب عیش باشم و خوشی زودگذر ذهن.



از سپر رشک ما تیر قضا می رسد  
تا نکنی بی سپر گردِ حصارم طواف

با گشودن فضا، سپری می سازم و خود را در دسترس قضا و کن فکان تو قرار می دهم، تا با نشانه گرفتن همانیدگی ها، غیر را از مرکز بیرون برانی که دو پادشاه در یک اقلیم نگنجد.

خشت وجود مرا خُرد کن ای غم چو گرد  
تا که کنم همچو گردِ گردِ سوارم طواف

با گشودن فضا و کشیدن درد هوشیارانه، وجود خشک از آب حضور خود را، در هم شکسته و گرد برخاسته از آن را حول سوار حضور به تماشا می نشینم.

بس کن و چون ماهیان باش خاموش اندر آب  
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

ماهیان شناور در دریای یکتایی خاموشند و دم بر نمی آورند، پس خاموش باش و در هر حالی که هستی لب فرو  
بند، تا از این دریا رانده نشوی و در آتش دوباره ی همانیدگی ها بریان نگردی!

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز-



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

